

رفتہ» می شدم، البتہ بہروال شرقی، یعنی ہر اساس نوشتہ دختر عمو، کہ اسکارلت را یک ملکہ شرقی معرفی می کرد کہ زیر سلطہ یک امیر قرار می گرفت و بہ خاطر یک آری و یک نہ خود را در زندان می دید، سپس یک غول بیابانی او را می ربود و ہر ترک شتر روانہ یک بیابان ہی انشہا می شد، بعد ہم خانہ نشین اجباری می گردیدند و مسموم و لوزان و مبتلا بہ تمام دردہای روی زمین... نمایش معلو بود از رنج ہا و شورہای وحشیانہ تمام نشدنی...

— مامان من می خواہم بازیگر شوم، احساس می کنم کہ این کار زندگی من است...  
مادرم سرش را تکان می دہد و می گوید:  
چرا نہ؟ اما تو باید زودتر انگلیسی و فرانسیسہ را کاملاً یاد بگیری و تحصیلاتت را تمام کنی...  
پدرم اضافہ می کند:  
— مادرت حق دارد.

مادرم برای من سرنوشت دیگری را آرزو داشت و پدرم خواستار داشتن یک دختر «نجیب» بود<sup>۱۳</sup>، یک دختر نجیب کہ کار نمی کند و تنہا آیندہ او ازدواج است...

سیزده سالگی، مدرسہ ایرانی<sup>۱۴</sup> و روپوش خاکستری.

(۱۳) نجیب — این کلمہ با تلفظ فارسی و املائی لاتین در متن فرانسہ آمدہ است. — م.

(۱۴) اشارہ خانم ثریا ظاہرا بہ دبیرستان دخترانہ «بہشت آئین» اصفہان است و تاریخی را کہ او بہ آن اشارہ می کند باید سال ۱۳۲۳ ہجری شمسی باشد. — م.

در زمستان بخاری کہ دود می کند و هوای کلاس را آلوده می سازد، درس، تکلیف، کار زیاد تا حد خرفت شدن، دیگر نه تعطیلات و نه سینما... نه وقت، کار، تکلیف، درس، امتحان در بہار.

بہ دیوار کلاس عکس محمد رضاشاہ پهلوی و ملکہ فوزیہ، خواہر ملک فاروق، آویزان است<sup>۱۵</sup> دوستانم بہ من می گویند بہ فوزیہ شباهت دارم - من دوستش دارم، چرا کہ بہ نظرم خیلی زیبا است - اما چرا او همسر کلارک گیبل فیلم «ہر باد رفتہ» نشد؟...<sup>۱۶</sup>

امتحان، از خستگی بیہوش می شوم، ورقہ امتحانی ام را بہ معلم می دہم. سرم را بلند کردہ بہ بیرون نگاہ می کنم. تابستان است متوجہ گذشت فصل ہم نمی شوم.

آلمان تسلیم شد و جنگ پایان یافت<sup>۱۷</sup>. مادرم حالا

۱۵) ملک فاروق آخرین پادشاہ مصر است کہ با کودتای گروه «ضباط الحرة» (افسران آزاد) کہ سرہنگ جمال عبدالناصر آنرا رہبری می کرد، در تابستان ۱۹۵۲ (۱۳۳۱)، از سلطنت برکنار گردید و رژیم پادشاہی از آن کشور برچیدہ شد. - م.

۱۶) باید دانست کلارک گیبل کہ «The King» لقب گرفت، با فیلم «ہر باد رفتہ» موفقیت عظیمی بہ دست آورد و بہ اوج شہرت خود رسید و در ایالات متحدہ و سپس در اکثر کشورہای جہان کہ این فیلم دیدہ شد او «سلطان دلہا» بہ شمار آمد. - م.

۱۷) در ۸ ماہ ۱۹۴۵ (۱۸ اردی بہشت ۱۳۲۴)، آلمان نازی، پس از ۱۰ روز از خودکشی آدلف ہیتلر، فوہر رایش سوم، تقاضای

می توانست روانه اروپا شود. پدرم نیز راضی است.  
برای من هم لایحه ایران همیشه تمام می شد! ...

والدیشم برای زندگی، شهر زوریخ-فولیزهوفن را  
در سوئیس آلمانی زبان انتخاب کردند و به این ترتیب  
مادرم می توانست در آنجا به زبان مادری اش صحبت کند  
و نشاط زندگی را که در اصفهان از دست داده بود،  
بازیابد، و برای من هم یک پانسیون پیدا شد: «پرنٹا-  
نی» در مونتر و ۱۸ - به من گفته شد:  
- اینجا مؤسسه ایست جدی، باید تاخنهایت را از ته  
بچینی و گیسهایت را ببافی، پرنٹانی پر جای شوخی  
نیست!

همراه پدر و مادرم خودم را در دفتر با پنجره های  
بزرگ شیشه دار خانم مدیر پانسیون می بینم. پدرم که  
خود را خیلی دقیق نشان می دهد به پر کردن و امضای  
اوراق فورمالیته مشغول است و مادرم جزوه حاوی  
مقررات پانسیون را ورق می زند. بر حسب اتفاق، از پشت  
شیشه بیرون را نگاه می کنم. ده دوازده دختر جوان بالای



تسلیم بدون شرط از متفقین کرد و جنگ درم جهانی پس از بیشتر از  
۵ سال و تیم خونریزی در ایران بسیار و ۵۰ میلیون قربانی پایان  
یافت. (۱ سپتامبر ۱۹۳۹ تا ۸ مه ۱۹۴۵). - م.

۱۸) Montreux: شهری است در سوئیس جزء کانتون Vaud  
کنار دریاچه (لمان) - این همان شهری است که چاپلین پس از ترک  
ایالات متحده امریکا آن را برای سکونت همیشگی اش انتخاب کرد. - م.

پلکان باہم در صحبت اند۔ بعضی شان ہم سن من اند و برخی مسن تر۔ آنها لباس های آخرین مد بہ تن دارند، زلفشان فردار و لبہا شان مائیک خوردہ است۔ انگشتان را بہ ہم قلاب می کنم۔ خدا کند پدرم سرش را بلند نکند۔ چون اگر دختران را ببیند همان دم مرا بسہ زورینخ برمی گرداند۔

آخی! چہ خوب! پیرون را نمی بیند، کاغذہا را امضا می کند، مادرم بہ من لبخند می زند۔ بعد ہر دو شان از خانم سدیر خسداحافظی می کنند۔ تا در خروجی ہمراہی شان می کنم، مرا می بوسند و پدرم پیش از رفتن می گویند:

— اینجا مدرسہ ایست مورد احترام و اطمینان ہمہ۔ سعی کن خودت را شایستہ و نمونہ نشان بدہی!  
پانسیونرہای پرتانی یسر دخترانی اند از میزده تا بیست سال۔ آنها طبق سنشان از آزادی کم و بیشی برخوردار اند، مثل رفتن بہ سینما، برگشتن دیروقت در شب بہ پانسیون و رفتن و نشستن در کافہ...

با موہای مشکئی و لبہا و ناخن های قرمز، کفش پاشنہ بلند و سینہ های برجستہ، در چہارده سالگی، خیلی زن نما، در توہماتم، آرزو داشتم کہ از نخستین روز، گرہ دخترانی را کہ اجازہ داشتند آزادانہ، یا، نسبتاً آزادانہ، پیرون روند، ہمراہی کنم... چقدر برایم شکوہمند بود کہ بتوانم بہ سینما بروم، یا یک لیموناد

در تراس کافه بنوشم، به تماشای زیور و جواهر بپردازم، از دیدن ویتترین لباس‌های زنانه لذت ببرم... به‌پشتی که تا آن موقع برایم ممنوع بود.

افسوس خیلی زود يك خانم معلم پی به کلک من برد. يك شب که خودم را آراسته و آماده بودم تا از در آهنی مدرسه خارج شوم او بازویم را گرفت و بالحنی نامانوس گفت:

— ثریا به اطاقت برگرد! تو اجازه بیرون رفتن از پرنثانی‌یر را نداری! اگر بخواهی شب بیرون بروی، اجازه‌نامه کتبی پدرت لازم است!

پدرم؟... در این صورت نمی‌دانستم چه باید کرد. برای او من باید يك دختر «نجیب» باشم...، يك دختر «نجیب» شب به سینما نمی‌رود. يك دختر «نجیب» آرایش نمی‌کند، يك دختر «نجیب» به مردها نگاه نمی‌کند.

نگاه به مردها؟ من؟ هیچوقت، وانگهی، من دختران دیگر را نمی‌توانستم بفهمم که در رؤیاهایشان جوانی جمیل و رباینده دختران را می‌بینند، یا عکس‌اکتورهای محبوب روز را به دیوار اطاقشان می‌چسبانند — این چیزها اصلاً به فکرم نمی‌گذشت. هیچ‌يك از این چیزها، چرا که پدرم به من گفته بود «تو نباید به این چیزها فکر کنی!» تو، نه، ممکن نیست. امکان نداشت... این کار برایم يك تحریم بود... اجازه‌نامه کتبی پدرت لازم است! پس باید به مادرم تلفن کنم:

— مامان می‌دانی، کار بدی نمی‌کنم فقط می‌خواهم

به سینما بروم.

به زور خواهش و تمنا عاقبت اجازه اش را می گیرم که شنبه بعد از ظهر به سینما بروم و ساعت شش غروب هم برگردم به پانسیون. وقتی مادرم به دیدار من آمد و این اجازه نامه کتبی را داد، توصیه کرد با پدرت در این باره حرف نزن. او مخالفت است. - همدستی تحسین انگیز زنان در جرم های هم دوست داشته می است! ...

"Ziegfield folies", "Gilda", "The Best years of our Lives", "La Symphonie pastorale", "How Green was my valley", "Hôtel du Nord"... ۱۹

فردا صبح کنسرت فیلدین و کورالی شونتین بعد از آن از خانه بیرون میروم و تمام پلفرنگش بزرگترین خیابانهای تهران بود و در همانجا تسبیحگاه میوه کوران پس از آن گداها و گداها در آنجا بودند بود و میشل مورگان، میر نالوی،

پس از پایان مراسم دعا سعی کرد بهانه ای برای خلاص شدن از آن (۱۹۴۶) فیلم های ترتیبی (زیگفیلد فولیو)، فیلم آمریکایی موزیکال صرفی (همچون) ساخته و منتشر می کنند، اما پول منتهی حاضری به شورش نشسته بود، گفته شده با موضوعی که بلایه نوازانه از باره این کتب و کتابها، چون کلیه استر و پلایمز، سید جریسون، فرد استر، لوئیس بومر و طراحی باله اگز: بیسی بر کلی. - (گیلدا)، فیلم آمریکایی ساخته سخنران و مطول در باره (۱۹۴۶) با شرکت شرکت استر و کورالی شونتین و دیگران.

اولاً (۱۹۴۶) با شرکت فیدریک مارچ، میر نالوی، دانا آنسوس، ترزا غصه دار بود و خرده گیرهای پولین درباره چیزهای دیگری رو به روایت و دیگران. (سندونی پاستورال)، فیلم فرانسوی ساخته ژان دلانووا (۱۹۴۶) با شرکت میشل مورگان، پیو بلانشار، ژان دسای و با همکاری شرکتی که توسط الهادانت فیوای میسر کورالی شونتین (۱۹۴۶) استر و شرکت والتر پیو، مورین اوهارا و دیگران، (هتل دو نر)، فیلم فرانسوی ساخته مارسل کارنه (۱۹۲۸)، با شرکت آنابلا، ژان پیو و جرمو پاندوریش و نامه بدیم گو موهوم را و بواحد من چیزی جز پیرمردی بدعق و مردنی نیست که هرگز در تمام زندگی حتی انگشت کوچکش

[www.bakhtiaris.com](http://www.bakhtiaris.com)

[www.Bakhtiaris.com](http://www.Bakhtiaris.com)

[www.bakhtiaris.com](http://www.bakhtiaris.com)

[www.Bakhtiaris.com](http://www.Bakhtiaris.com)



اسم مثل این بود که در دنیا پولداری پیدا شد و تیرهن طرفه آفتابین قلبی را یاد آوردی شکوه می به سیاحت آید و نه لنگر گریه ای در دشت کوه می بگذرد به سینه های و گریه عالمی که افکشید بر لبم دیده زشتیایی پایان می گرفت ...

ظروف چینی بند زده و در میز بهای رفته شده شمانش می کردند.  
پس از موثر و کوزان ... و انستیتوی «لوروزو» و اندیشید، حتی آنقدرها دست و دل باز هم نبودم، می توانستم بیشتر برایشان من یک سیانسیونر تازه، اما، با همان نوع مغلطان و با فرسین و محرومیت هم کوتا می نکتند. با فرهنگ بشوی و زبانها شروع به زاری کرد و زاری گفت. «اما سئل» به کار تئاتر در من پیش آنکه با لالیست و شمی را خشک کرده و بند اشک را بالا بکشید لحظه ای در گذشت من می صید ایچا شکم را گرفت و شنیده ام که رزماری یک خواستگار تازه دارد. او را ملاقات کرده ای اسکارت؟ آدم جالبی است؟»  
پولین ابرو بلند از شنیدن او از من را از من؛ خود گرفته، بارشی سیل - اسکارت که به کرد و پنجه می می خورد و نگه دانه می برد می شنید و می گوید «مهلکی آوردی شنید او سهمی که رزماری را می شناسد» در خود می فشارد؛ به دنیا آمدن پس ای زیستن در یک سر نوشت عجیب است؛ آنها قانون را حفظ کرده بودند. می دانست تمام ما اعضای بد نمی می لرزیم پس فراموش کرده که آن را تا روزگار حفظ خواهند کرد و هرگز شکستن آن را به روی او بود. جرات باز گفتن این احساس شوم را که در آن شب نخواهند آورد. هیچ فرد سنجیده جنوبی باعث سرماری دیگری خوفانی در کوزان بر من تاخت هرگز نیافتم ... شبی نمی گشت.  
وحشت زاکه غرش پیایی رعد و جهش صاعقه، تاریکی اش شانه هایش را صاف کرد و چانه اش را بالا برد و گفت «نام او ایوت را می درید، ضربه هایی در آواز بر قلبم می کوفت»  
مارشال است، و خنده دارنوبن موجودی است که ممکن است ببینید -  
مثل عصا بایغید و به افروز چغالیی جادوی گزفتی یعنی بهار شوق و شادمانی و بلگو فوم شاد و کرب و غم و آنچه با که خواستش جادو را با شکو گوید از طریق تلویزیون در روبا بر تثل نچو که بخلاف اینست که اسی کونکینگنول را جلر برد و چشمانش را گشاد کرد. شنیده اید که او یک بانکی است؟»

پولین و اولالی داشتند پس کفایت نداشتند.

۵۱

اسکارت به نشانه اهمیت افشاگری اش سر را برای تأیید به تندی سال تحصیلی ام که در «لور وورو» پایان یافت نزد تکان داد و در حالی که کلمات را به آهستگی و پر وزن آدا می کرد گفت: والدینم که تعطیلاتشان را کنار دریاچه لوگانو می گذرانند بیستون است و تصور نمی کنم بتواند یا کسی تر از او بسازد. یک گذراننده کله گنده تهیه کمد سرگینی در اینجا باز کرده و او را مدبر سر رها نمی کرد و با پرسش هایش از ارم می داد: «تو ریا با اسودگی بیشتری در صندلیش جا افتاد و خود را آماده یکی اقامت مدرسه ات چطور است؟ سیلما می رفتی چه فیلم هایی طولانی کردی؟» می خواست فیلم هایی را که دیده بودم، کتابی

وقتی صبح به پایان رسید از گذشتیم سریع وقت به شوکتی آمد و هابی را کفایت خواندم برای این بار کو گفتم: «ببین اصلاً عجب لانه به سر سر را در دید تا شالش را بردارد. نباید اینقدر می ملازم، به خستگی سرش نمی شد. پدرم از پیشت رفت تحصیلاتم میسر خواهد بود» قول دادم که برای نهار خانه باشم. چشمانش را رو به بالا

چرخاند. «امید دارم دستر ملو شان سر نزنند، شعوبه با آنکه با آنقدر نمی رسد تا به پیشگاه خورشید می گویم. تو عیب از آنکه تحصیلاتم میسر شد»

«شیشینگ اسکول» به آنها خوشامد گفتی و خواهد شد. «خواهم بدانم چه می خوردی در بکلی بعد از جافظی گونه خانه هایش را بوسید و فقط گفت: «متشکرم، خوشحالی فریاد کشیدم».

اولالی شالش را سرخوشی خندید. «اگر آن یارو یانکیه آنجا بود برگرد و نهار با یارو شو. نگاهم کرد - احساس کردم ناراحت شده،

با پولین یافنی و ملازمی گفتیم: کار را بکن. و همینطور سعی کن بلکه با ما برای تولد بعد از مدرسه اش جابو. بود و حاضریدیم پدرم از جانبی غمگین و محزون تر از من

میانگینم، حالا چه چیز دیگر باید یاد بگیرم تا رضایت شما را بگیرم. بوی بوی به اموزگرمی هم بر دادم اما تکیه جابو کردم. قبلاً

فصل دوم و نهمی است و می توانست فصل قبول کرده ایم. «اما علی با کلمه سنی آن بود، خجالتی بود و تا تمام ششم نشده است. جشن

سه سیسیلیا روز جمعه بیزدهم است، من فکر می کنم بدشانسی باشد اما ظاهر آنرا برای کلمه سنی آن بود، خجالتی بود و تا تمام ششم نشده است. جشن

نام در سونیس، که مقر فراغت برای گذراندن تعطیلات است. - م.

[www.bakhtiarries.com](http://www.bakhtiarries.com)

[www.Bakhtiarries.com](http://www.Bakhtiarries.com)

www.Bakhtiaris.com

۴۶ هجری، من عمه‌ای داشتم - خیلی کار داشتهاست که فوت کرده - که هیچ وقت

از آن ازدواج جان سالم پدر نبرد. دیوانه پدر بزرگت بود و او هم خیلی به زمان مادام بود و آری را خود آندو آید؟ طی این زو پروشدان های دختر که توجه نشان می داد. آنوقت سولانز - مادر بزرگت - تصمیم به بارها این گونه سوال پیچ شده ام... شکار او گرفت و عمه ایس بدبخت دیگر حتی یک شانس هم نداشت. سرخ از سرم، خوب و دید پاسخی می دادم و با بی صبری آن موقع من فقط ده ساله بود اما آنقدر بزرگ بودم که بفهمم چه خبر شده منتظر پایان این کلون باران پر تنش های معلوماتی بودم است. ایس خواست خودش را بکشد و خلاصه غوغایی بود.

که مرا ستوای همه چیز، عذاب می داد. حال اسکارت احساس می کرد کاملاً بیدار شده است. او چه کار در بار گفت به ما تا چه قدرم می پرسید؟

کرد؟ - ثریا نظرت چیست؟ ایمن پسر به نظرم بسیار شایسته شبیه شربت آرام بخش را سرکشید. بهر حال چه زنده می ماند و چه نه - اثبات بلدمی گئی ایست؟! از همه چیز بدم می آید.

به از خاطر پدرم زنگی؟ که قصد دارند مرا ضمیمه خود سازند به منضمیم باور نکردنی مردی چشمگیر بود و با آن رفتار خاص و قاطع نظامی بسیار جذاب می نمود و البته لهجه فرانسویش را نباید فراموش کرد. وقتی صبح بخیر می گفت چنان بود که قهرمان یک اپرا آن را به زبان رانده است. بسیاری از زنها دلباخته اش بودند و شنیدم که یکبار پدرم می گفت پی بر ریبیلار تنها مسئول نگاهداری از سقف کلیسای پرستان فرانسویهاست. او هر از گاهی از ساوانا به کلیسا می آمد برای اینکه مراسم دعا به زبان فرانسه ادا می شد و دیوارهای کلیسا عملاً از ازدحام زنها ورم می کرد و ظرف جمع آوری نذورات سرریز می شد. «الثنور از یادآوری آن خنده اش گرفت. «فکرش را بکن، عمه ام عاقبت با یک پروفیسور تدریس زبان و ادبیات فرانسه دانشگاه هاروارد ازدواج کرد و بنابراین هر چه تمرین این زبان را کرده بود بالاخره به دردش خورد.»

اسکارت نگذاشت میسز بوتلر به حاشیه رود. «آن را رها کنید، درباره پدر بزرگ و مادر بزرگم بیشتر بگویید. یکبار از شما راجع به او



[www.bakhtiaries.com](http://www.bakhtiaries.com)

[www.Bakhtiaries.com](http://www.Bakhtiaries.com)

[www.bakhtiarries.com](http://www.bakhtiarries.com)

[www.Bakhtiarries.com](http://www.Bakhtiarries.com)



بازگامی کو پر ناید. بایستی رت گلر تبا یوحای بندر به بالای رودخانه برده

باشد.  
 زداشتم میل داشتم با برنسس شمس آشنا شوم. که گفته  
 شاید حتی نباید نمایششان می کرد. وقتی در مسابقات اسب سواری  
 می شد بسیار مهربان و خوش برخورد است... کنجگاو می  
 به دور بین دور برد نگاه کرده بود ایمانش را به آن از دست داد و هنوز

از یک رنج می کشید. برای اولین بار در زندگیش احساس پیری و خستگی  
 خوارکار، شامیانی و دیگر تفریح های مشرفی زمین...  
 مفرط می کرد. مگر چه تفاوتی می کرد؟ آن هامپتون در دمندانه دلپاخته  
 پر شمس خیلی صمیمی خودش را نشان می دهد. با  
 شوهر این دیگری شده بود. آیا وقتی خودش همسن از برد همین کار را  
 من از اصفهان، عالی قاپو و چهل سون صنعت می گفت. کار را  
 بگردم. دلپاخته به اشلی و ناهید کردن زندگی خودش بارت به خاطر  
 خیالیانی را هم منزلی و ناهید کردن زندگی خودش بارت به خاطر  
 چسیدن به آن عشق عیب و خیلر بیشتر از آنکه بفهمد، آن اشلی که  
 در حالیکه داشتم را می شناسد نمی گوید بفهمد، آن اشلی که  
 عاشقش شده بود فقط یک روزی قرار می گرفت بود آن هم به همان راه و با  
 رویای نصاب رت جوانش را تلف کند؟ اگر عشق همه چیز را به  
 نابودی می کشید پس فایده اش چه بود؟

اسکارت بیشتر شمس و ناهید کردن من را می شناسد. با هم می آمدیم؟ مثل یک  
 موز و ما غمی در روزم کنیم. با هم کارهای کمی خودم فیم ۴ بونیت در یکی از این  
 تماشاگر می کشیم گوی را از خود برانم.

مانند صبه آهن گلمی ز که کمی بچلی در رفتن آبیاده غلمی کنت.  
 می گوید کلمات آنقدر از دیدن رسالی بریتون خوشحال شد که کم مانده بود او  
 را بیوسد میل و ناهید کردن این همه چلی برعتن باطلی به چلی و همه به بلوی کش نزدیک  
 است. پان که می لا کرمه ز میشتن خوبتوز میشتن ختم و دیار پسین آن کسی بار آمد  
 یکدیگر به شفا آیدند ما به گوی گندیم فتندی به ناهید و ناهید و شمس با ریس میوه ای  
 کبر افی کرمه ز که دیدن است! جوانی می نهم بانه هیچان انگیزترین چیزی  
 بود که در یادیم از دیدن بودم چانه خوشگالی به و راجی و چرندگویی افتاده  
 بود. چیزی نمی فهمیدم. همه چیز به تندی می گذشت.

تندی بخوابم شاه از من چه می خواهند؟ خواهی این رهبری  
 تندی بخوابم شاه از من چه می خواهند؟ خواهی این رهبری  
 که جز خاطرهای مبهم از عکسش گرفته دیوار کلاس آویخته

سوار نگار نو چو ز محو هوشش هن را نسل اولم بود تا زمانی که مانیگو سینی چای را جلوی اسکارلت نهاد و آنجا را ترک گفت طول کشید.

اسکارلت هنگامی که کیش کو ایلین آمد محو شده بود و دیگر ناپدید گشته بود که برای آمده امی و نفی می کرد و بدین که در آسمان اصفهان پرواز می کرد و معلق سبلی زد و وسط محرفش ایستاد. «الوقت من رفته ام. سعی داشته ام که اسکارلت را پیدا کنم اما بعد از ظهرها چیزی از من زنگ و زت هم برای پادشاه فایقرانی رفته در رزماری نزد جریا است. برای معاینه این شاعری را برای آمدن انتخاب کردم. می خواهم با تو به تنهایی صحبت کنم.» جشن هایش خلاصه می شد، رهنرانی عمر و می آشنی با بر تپسین فوزیه<sup>۲</sup>، شهر اصفهان تمام اسکارلت چای سختی را با فاسق نوی قوی ریخت. کبک شده بود. چرا اغانی بود و مستخدمه ای در حالیکه دستم را گرفته بود هیچکس نه، بهم سالی برینتون. پریشان به نظر می رسید، کسی که به تماشا می آید و جمعی جوشان و خروشان بود. هیچوقت چیزی او را در هم نمی ریخت. آب جوش را به فوری اضافه کرد. فریادهای زنده باد است در هر سو... چه خبر شده؟ و دم کنی را رویش گذاشت.  
«بطمینان با تو می گویند سر می برند!...»  
سالی تر و فرز گفت. «اسکارلت می خواهم کاری نابخشودنی کرده و در

زندگیت فضولی کنم. از آن بدتی، می خواهی خودم سرانجام چند اندر نو بد هم می شاه برای من این اتوموبیل سواری لیموزین بود که اگر خودت می خواهی به کارت ادامه بده و با مهدیون که نثری را بطور از چهار باغ می گذشت، این سواری سواری که گاه گاه شینش داشته باش، اما نه خاطر خدا احتیاط کن. کارت که داری محبوبه می گفت:

ترسناکی غیر عقلا نیست. «ملکه» در حالیکه مردم حرف های شکسته و «نگاه کن» پادشاه و ملکه» در حالیکه مردم حرف های شکسته و چشمان اسکارلت از حیرت باز شدند رابطه داشتند. نگاه توها گلنگام بسته نامعقولی در پیاده روی در تعریفناز نگاه توها گلنگام این کار را می کردند. حضور سالی برینتون و جریا می کشیدند اما سر از پشت پرده تحفیرش کند؟ خودش را بالا کشید و محکم گفت. «باید این را به شما

خاطرنشان کنم» هیلینو برینتون که همانقدر فوری شده است با او هستند من هم مراسم عروسی در بهار ۱۳۱۸ در تهران برگزار شد. - م.  
هستم.<sup>۳</sup> لیموزین: اتوموبیل های سواری بزرگ - اصطلاحی است و پسری مانع از هم رفتن کن. اتوموبیلی را با جلیبی که همانا ز نظر راهشده و تفهیمین م.  
و هر چه قدر دلت می خواهد خوش بگذران، اما کاری نکن که زن او و

[www.bakhtiaris.com](http://www.bakhtiaris.com)

[www.Bakhtiaris.com](http://www.Bakhtiaris.com)

[www.bakhtiaris.com](http://www.bakhtiaris.com)

[www.Bakhtiaris.com](http://www.Bakhtiaris.com)

هم احسب اسکار میلی بگفتی. باز لیتبرای و فرفرفش فوجاییم بوزنور ای خویشتم، اسکا اولن بندالاستن، روم شلمو غنی و مسعودی کورکن تو به جانف را و نو کور، بو با بلول و سنجتکرم من تا کنگر ده و بنا بر این خواست برود در قاهره ز نور گیمی بکنده باش از این پسر کالی پیوسته شلوا کیمین سگ و هر کیمین سگ است ز ره سفارت هایی هم به اروپا و ایالات متحده انجام داد. و خودش با صاحبان جاه و نام و گوی که کرده با سگ است: «رت با کیمین؟ چشم هایم باز می شوند، ملکشاه حالتی ناراحت به خود

عزیز کرد و سپس ادامه داد: جمع شد و با مهربانی گفت: «ما چیزی نمی دانیم. قسم می خورم. زمانی که این چهار بزرگوار را ترک کردی نور دیده آمده و در آن سن پسرها به سگی رفتی استیاد فیسر و بدبخت حرفه ای نمی توانی صحیح بشدی. بزگشته بدون اینکه احساسات کسی را برنجاند، با ظرافت و نزاکت تمام پیشنهادها را رد کرده است.

می خرد و ادامه می دهد: «چهارگزین گنداب گناه و شرارت نسبت عزیزم، مردم برای شهوت، انی مدام زیاد زیر فشار جامعه نیستند. مطمئنم که رت به نور سایش تن چیز ساده ایست...»

وفادار است و طفلك ملکشاه برای قانع کردن من و معصوم شمردن شاه می افزاید:

به محض اینکه سگ من، فب اسکارنت به ضنف بالا و خوراگمش درید  
او نومیده در جستجوی همنساز تازه ایست - فوزیه

و در راه جنیت کردی آنگاه خودش را زوری نخت انداختی و بدون کنی  
به او کنها یک دختر داده، پز نشن سنهار، اما بهر ای ایکنه

شروع به زوری جامه شینی داشته باشد، خواهان یک وارث ذکور  
اصلا بر و حور و ناز و حور از آن با نیک در گتره جوان نور زین و بر خصم کنی  
... دیگری... و بنز هم دیگری و با هم یکی دیگر ز بانوانی که در  
میهمانیها هر روز می دیدی بیشتر از این ماجرا به «خاطرات دکتر فاسم  
فنی» که به عنوان سفیر فوق العاده به قصد برگرداندن فوزیه به قاهره  
جمله ساده بود که تصور می کرد ممکن است او به وی حسادت  
رقت - مراجعه شود که م تصور می کرد ممکن است او به وی حسادت

کرده ازدواج کند... خیلی‌ها را به او معرفی کرده‌اند  
 اما هیچکدام را نپسندیده است. ملک‌شاه بدون اینکه  
 چشمانش را از من بردارد دستم را می‌گیرد و روی قلبش  
 می‌گذارد و خیلی جدی و با کمی تأمل... می‌گوید:

— به گمانم عکسی را که عمه خانم فروغ ظفر به او  
 داده تو چشمش را جلب کرده است و عمه‌جان حتم دارد که  
 شاه مایل به دیدن صاحب عکس شده...

سپس ناگهان نتیجه‌گیری می‌کند:

— دوست داری ملکه ایران باشی؟

در نامه‌هایی که از زوربخ برایم به لندن می‌رسد،  
 نامه‌ای را از پدرم می‌خوانم: «همانطور که می‌دانی برای  
 تعطیلات تو را به تهران می‌برم، شاید هم زودتر این  
 سفر را انجام دهیم... برادرزاده‌ام رستم دیروز به اینجا  
 رسید و از طرف شاه خواسته که تو به دربار معرفی  
 بشوی...»

همان شب به پدرم تلفن زدم تا از پرنسس شمس با  
 او صحبت کنم و نظرش را درباره مسافرت به پاریس  
 جویا شوم. همچنین، درباره گردپادی که احساس می‌کردم  
 مرا با خودش دارد به سویی نامعلوم می‌کشاند، خواستم از  
 او بپرسم. پدرم پاسخ می‌دهد:

— شاه عکس تو را دیده...

سپس در آن سوی سیم سکوت برقرار می‌شود و  
 لحظه‌ای بعد پدر با صدایی کمی گرفته می‌گوید:

— وصلت میان شاه و تو، پہلوی‌ها و بختیاری‌ها را  
 باهم پیوند و آشتی می‌دهد، برای دیدارش آمادگی داری؟  
 — بله... چرا نه؟... اما می‌خواهم قولی به من  
 بدهید...

— چه قولی؟

برای گفتن، زیانم گیر می‌کند، اما آخر، حرف دلم  
 را می‌زنم:  
 — اگر او از من خوشش نیاید، قسم بخور که مرا به  
 امریکا، به یک مدرسه هنر در اماتیک می‌فرستی.  
 — قول می‌دهم.

و اگر من خوشم نیاید؟

— دخترم تو در این مورد آزادی!

— به بهانه این که می‌باید موجب رسوایی بشود مرا که  
 مجبور نمی‌کنی؟...  
 — نه، نه به تو قول می‌دهم.

خاطرم آسوده می‌شود، چرا که قول پدرم قول است.  
 روزهای بعد را در یک تشریح فکری و سرگردانی  
 گذراندم. دلم می‌خواست یک آکتریس باشم و با پسر  
 دلربای مورد آرزویم عروسی کنم. حالا صحبت بالاتر  
 کشیده، شوالیه دلربا و صاحب‌جمال من پادشاه یک مملکت  
 درآمد، پادشاه مملکت خودم... ایران وطنم... آکتریس  
 نشده، خودم را در یک زندگی تمام سینماسکوپ غوطه‌ور  
 می‌بینم...

پاریس، هتل کسری یون، میدان کنکور، پرنسس شمس با من خیلی مهربان است - هر لحظه سعی دارد نهایت حسن نیت را به من نشان دهد، گاهی هم خیلی زیاد... سری به گالری‌ها می‌زنیم، به تئاتر می‌رویم، سالن‌های چای مجلل پاریس... از خیاط‌ها و مدسازان مشهور دیدن می‌کنیم؛ کریستیان دیور، پی‌یر بالمن، ژاک فات و دیگران، او می‌خواهد تمام مدل‌ها را ببیند و من هم ببینم، البته با شور و شوق تمام... تردیدش سبب تفریح من است، گاه مرا و گاه دیگر فروشندگان را ناراحت می‌کند... شمس سرشار از نشاط زندگی، و نیز عصبی است. یک هفته، دو هفته... به زودی سه هفته، خلاصه مجموعه لباس‌های مورد سلیقه‌اش را کامل می‌کند من هم مال خودم را نو می‌سازم. حالا به یک دختر مدرسه‌ای شباهت پیدا کرده‌ام...

روز یکشنبه بود که در باغ توئیلری، عاقبت او شروع به حرف زدن از برادرش کرد، گفت: برادر او تا چه حد خودش را تنها احساس می‌کند و علاقه به تشکیل یک خانواده دارد. سپس با حالتی سست ادامه داد:

— چقدر عالی است اگر یک دختر جوان مثل شما آماده باشد تا شریک زندگی محمدرضا بشود...

«شریک زندگی محمدرضا؟!» این کلمات در کله من صدا کرد، مثل کلمات رمانی که شب انسان وقتی سرش در گودی یک بالش فرورفته است می‌خواند؛ کلماتی میاه



و سفید کہ باید معنا پیدا کند و رنگین شود. يك لعظه، کلمات پرتسس شمس بی جان و عاری از يك ذوق قابل لمس، شاید هم یگسویم مثل معادلات جبر به نظر آمد، گفته هایش بی مقدمه و ناگهان بود و چیزی از آن احساس نکردم. تقصیر هم نداشت، برایش آسان نبود قلب يك دختر دانشجوی ساده را از رؤیاهایش تهی کند و جای آنرا در حال حاضر به نوید محتمل ملکه آینده شدن بسپارد...

— خندیدم، با خنده ای غیر طبیعی... نه خوشحال و نه تصنعی، خنده ای که ضمناً مرا از دادن هرگونه پاسخ منفی منع می کرد. تربیتی که یافته بودم مانع می شد تا قولی به کسی بدهم که نمی شناسمش، ولو اینکه طرف شاه باشد، و شاه مملکت خود من باشد. پرتسس شمس که معنای خنده مرا نفرمید به گمان اینکه خنده ام از فرط ذوق زدگی است، خود را در بدست آوردن نخستین مرحله پیشنهاش پیروز احساس کرد و خنده کنان گفت:

— می دانید که برادرم هرروز از تهران با من تماس می گیرد؟ و به هر قیمتی است می خواهد شما را ببیند؟ او بی صبرانه مشتاق است، و بی وقفه از شما صحبت می کند، بعد، شمس نامه ای از کیفش بیرون آورد و باز کرد و خواند:

— «ثریا دختر جوانی است که همانندش کم است و این دختر نه تنها...

تعریف پشت تعریف،... چیزی کم ندارد... رنگی

چشمائش مثل... پر گشت لبائش مانند... روش و خرامش او همچون... شمس کہ بعد از خواندن نامہ و انشائش راضی بہ نظر می آمد، چشمائش را بہ سوی من برگرداند تا اثر جملات و کلمات ساختہ و پرداختہ اش را کہ در نامہ نوشتہ بود در چہرہ من ببیند... من کہ منگت شدہ بودم گفتم:

— شما... شما، امیدوارم این نامہ را برایش نفرستادہ باشید؟

— حتماً، چرا نہ، این اولین نامہ من دربارہ شما نیست...

و بعد ادامہ داد:

— ثریا شما جای خوبی در قلب من باز کردہ اید. اگر ہمسر برادرم بشوید، من بہترین دوست شما خواہم ماند. در دوران ملکہ فوزیہ من رنج زیادی را در دربار متحمل شدم. فوزیہ خواہرم اشرف را بہ من ترجیح می داد. آنها ہمدیگر را ترک نمی کردند و عاقبت ہم اشرف بود کہ این وصلت را بہ ہم زد...<sup>۸</sup>

شمس لحظہ ای سکوت کرد تا تعادل اثر سخنانش را در من ارزیابی کند و چگونگی نتیجہ اش را بہ دست آورد، سپس با صدایی آرام گفت:

— شما باید از خواہرم پیرہینید، او خصلت جام طلبی دارد...

(۸) بہ طوری کہ پیشتر یادآوری شد بہ «مخاطرات دکتر قاسم

غنی» مراجعہ شود. - م.

به این ترتیب دانستم چه خصومت و نفرت ژرفی بر رابطه شمس خواهر بزرگتر، و اشرف خواهر کوچکتر و همزاد محمدرضا حکمفرما است. به ویژه اینکه فهمیدم شمس می‌خواهد به هر قیمتی است از هم‌اکنون مرا به نسوی خود کشاند تا با او همدست شوم و امیدوار باشد که با بردن من به سوی شاه، اشرف را مات می‌کند. چه پیروزی بزرگی بر خواهر، اگر موفق شود از من يك (ملاکه - ملائکه) برای برادرش بسازد - خلاصه خیلی مایل است «پیگمالیون»<sup>۹</sup> من باشد. او به من یاد می‌دهد چگونه «رورانس» کنم. عکس‌هایی از والدینش و شخصیت‌های مهم دربار نشان می‌دهد و گوشه‌هایی از خصایص ایشان را برایم شرح می‌دهد و سعی می‌کند که نام آنها در حافظه من بماند و روشی را که باید در برابر آنها داشته باشم برایم توضیح می‌دهد:

- با این یکی زیاد مهربانی نکنید، با آن دیگری لازم است با لطف رفتار کنید... و... و...

۹) پیگمالیون: نام پیکرساز افسانه‌ای قبرس است که به مجسمه‌گدازان که او تراشیده است دل می‌بندد و آفرودیت خدای عشق (ونوس)، به مجسمه جان می‌دهد تا همسر سازنده‌اش شود - زامو آهنگساز بزرگ، يك قطعه بسیار زیبا به این نام ساخته است - جورج برنارد شو نویسنده ایرلندی نیز يك نمایشنامه به این نام دارد که (فیلم - اپرت) «پانوی زیبای من» از آن اقتباس شده است - در تمثیل، پیگمالیون به مردی گفته می‌شود که زنی را از هر جهت «می‌سازد» و سپس دلداده ساخته خویش می‌گردد. در این‌جا خانم لریا پیگمالیون را به‌طور مجاز برای يك زن (شمس پهلوی) آورده است. - م.

عجیب اینکہ عکس‌هایی از برادرش نیاورده است که نشانم دهد. آیا ترسیده همه چیز ضایع شود، یعنی من از او خوشم نیاید؟ چون چنین امکانی را محتمل بی‌دانند، همچنانکہ پیش‌بینی‌های حساب شده دیگری را هم کرده است. می‌گوید:

— ثریا، محمدرضا خیلی مسن‌تر از شما است. قدش زیاد بلند نیست، زیاد هم نمی‌خندد...

روشی است ماهرانه، شمس به عمد این‌ها را گفت تا من در آینده شاه را بهتر از آنچه که او توصیف کرد ببینم. عجب ماکیاول دامن‌پوشی است این شمس! <sup>۱۰</sup>مبالغه می‌کند. حقیقت را دگرگون‌می‌سازد و دامش را می‌بافد، سپس برای تعدیل آنچه که گفت، می‌افزاید:

— در عوض، محمدرضا خیلی خوش‌قلب و باانصاف و ساده است، ورزش‌دوست و ورزشکار است، برای اینکہ او خوشش بیاید شما هم باید ورزش کنید و چون

۱۰ ماکیاولی یا ماکیاول — نیکولو یا نیکولا نام کوچک اوست — سیاستمدار و مورخ ایتالیایی اهل فلورانس (۱۴۹۶-۱۵۲۷) نویسنده کتاب معروف «پونسی» (شاهزاده) که بارها به زبان فارسی ترجمه شده است و آخرین بار زیر عنوان «شهریار» به تازگی انتشار یافت. ماکیاول که از ستایشگران سزار پورژیا بود، وی را مدل قهرمانش قرار داده است — اصطلاح «ماکیاولیسم» بسا توجه به توصیه‌های ماکیاول در کتاب «شاهزاده»، مترادف است یا یک سیستم سیاسی منفی و عاری از هرگونه بیانی انسانی و اخلاقی و روش‌های ناموجه و ریاکارانه برای رسیدن به مقصود — مثل این اشاره: «هدف وسیله را توجیه می‌کند» ولو این وسیله، قتل و هارت و انواع جنایات باشد. — م.

تحصیلاتش را در سوئیس، در مدرسه «لوروزه» انجام داده، شما باید یا فرهنگ و معلوماتتان او را خوشنود سازید - از مادرمان خیلی ملاحظه دارد، شما باید به ملکه مادر احترام بگذارید. برادرم دوست ندارد در مقابله خودنمایی کنید، باید خیلی آشتی جو باشید و خودتان را زیاد نگیرید، برایش فرزندان بیاورید، او یک پسر دلش می خواهد، سرگرمی تان هم باید امور خیریه باشد... «شما باید... شما باید... شما باید...» دهان شمس پشت سر هم باز و بسته می شود، دندانهایش، دندانهای گرازش، و لبان بی آرام او، نگاه بی هدفش با مژگانی که دائماً به هم می خورد، یک سلسله پلان درشت صورت، پشت هم... از یک فیلم ترسناک می آورد و با این وضع ادامه میدهد: - باید از خواهرم دوری کنید... و این لازم است...

دندانها، دهان، چشمان او... هماهنگی شان درهم ریخته بود... دلم می خواست نعره بکشم و فرار کنم یا دست روی گوش هایم بگذارم که اینقدر «شما باید» و «لازم است» نشنوم. دیگر نمی توانستم هر روز در پی روز پیش، این مغزشویی پراصرار و بی وقفه را تحمل کنم.

خلاصه یک روز تعطیل فرامی رسد - تعطیل از دیدار شمس - او مبتلا به گریب شده و بستری است و من آزاد و تنها می توانم روی سکوه های کنار رود سن بگردم و افکار مشوشم را منظم سازم، میان دو اندیشه مانده ام. تفتیش

عقیدہ از طرف شمس، این میل را به من سی دهد تا به مبارزہ برخیزم، چرا کہ خود او کورکورانہ مرا بہ سوی یک مبارزہ می راند، مبارزہ آیندہ ام در تہران. مبارزہ ای کہ او ہشدارش را پیشتر بہ من داد...

دخترها در شانزده سالگی، در رؤیایشان جوپای ریسک اند، همچنانکہ ریسکشان رؤیا است. ضمن گذر از پون تفسا<sup>۱۱</sup> می بینم یک کاکایی<sup>۱۲</sup> بالهایش را بہ ہم می زند اما در پرواز مردد است...

شمس حالش بہبود می یابد و با تبسمی مرا از این بابت مطمئن می سازد:

— ہعہ چیز درست خواهد شد ثریا، امروز صبح برادرم با من صحبت کرد، من بہ او گفتم تا دو روز دیگر می رویم بہ رم، و پدر شما آنجا بہ ما ملحق می شود۔ رم آخرین منزل ما پیش از رفتن بہ تہران نزد محمد رضا است. او دست مرا در دستش می گیرد و نگہ می دارد. احساس می کنم می خواهد چیزی بگوید اما تردید دارد، با نگاہم بہ او اطمینان می دہم کہ گوشم بہ شما است۔ شمس

(۱۱) پون تفسا (Pont-neuf) پل نو۔ برخلاف نامش یکی از قدیمی ترین پل های روی رودخانه سن در پاریس است، کہ ساختنش از ۱۵۷۸ تا ۱۶۰۷ بہ درازا کشید۔ گروه های سیار کمندی ایتالیایی ہلاکندیا دل آرتہء بساط نمایش خودشان را روی این پل پهن می کردند و در همین جا بود کہ مولییر جوان با این نمایش آشنا شد۔ م.

(۱۲) کاکایی۔ مرغ دریا کہ در کنار رودخانه ها نیز دیدہ می شود۔ م.

در حالیکه نگاهش پائین است می گوید:

— محمدرضا مردی است خجول و ملاحظه و فاقد اعتماد به خود، در سایه یک پدر قدرت مند، او کودکی آسانی را نگذراتد. گاه اتفاق می افتد که بی انصافی نشان می دهد و سعی می کند اراده اش را به طرف تحمیل کند...

ضمن بیان این مطالب، انگشتان او با مرواریدهای گردن بندش بازی می کند و دانه هایش را میان دو انگشت شست و سیبابه بی گذرانند و به سخن ادامه می دهد:

— مدت‌ها پیش، پس از ناکامی در ازدواج اولم با علی جم<sup>۱۳</sup>، شوهری که پدرم رضاشاه او را به من تحمیل کرد، من عاشق مردی هوشیار و با فرهنگ، وابسته به یک خانواده موسیقی دان شدم<sup>۱۴</sup>. در ایران موسیقی دان‌ها چون

۱۳) خانم ثریا در مورد نام کوچک جم اشتباه می کند. منظور فریدون جم، ستوان دوم از روزگار، و ارتشبد بعدی است. فرزند میرزا محمودخان جم که در زمان رضا شاه چندین بار وزیر و همچنین نخست وزیر شد. فریدون جم مدتی رئیس ستاد نیروهای مسلح بود و بعدها منسوب محمدرضا شاه واقع شد. وی پس از شهریور ۱۳۲۰ ر خلع رضا شاه، شمس را طلاق گرفت. بعدها به مقام نخست وزیری دھوت شد. اما نپذیرفت. — م.

۱۴) آنچه که خانم شمس درباره شوهرش شرح میدهد و خانم ثریا در اینجا می آورد: باید روشن شود: هژت‌المه‌مین باشیان که در جاه طلبی اش همین پس که نام و نام خانوادگی اصلی اش را به خاطر ورورد به دستگاه سلطنت عوض کرد، چون مادرش خواهر همسر مرحوم الپیار صالح، از پاران دکتر مصدق بود، بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، وی از تماس با خانواده اش منع گردید و به این دستور، خادمانه کردن نهاد — مادر پهلید در آن اوقات برای دیدن فرزندش،

زیاد در جامعه به حساب نمی آمدند، برادرم در آغاز با این وصلت مخالف بود و ما مجبور شدیم به قاهره بگریزیم و در آنجا پنهان عروسی کنیم...

شمس که در رؤیاهایش گم بود، با صدایی بی حال، مثل اینکه من اصلا وجود ندارم و با خودش صحبت می کند، ادامه داد:

... سألها در تبعید زندگی کردیم. در تولد فرزند دوم ما شاه به من نوشت: من آماده ام به شما اجازه برگشتن به تهران را بدهم، به این شرط که شوهرت نام و نام خانوادگی اش را عوض کند... شوهرم مجبور شد نامش را (مهرداد) و نام خانوادگی اش را (پهلبد) بگذارد و از این لحظه معاشرت او با خانواده اش به طور اکید ممنوع شد. او را حتی مجبور ساختند که اصل و نسبش را منکر شود. گرچه تمام درباریان او را می شناختند و از ماجرا باخبر بودند...

ملکشاه پسر عمه ام فردای صبح شام به اتفاق پرنسس شمس در سفارت ایران، از من می پرسد:

— دوست داری ملکه ایران باشی؟

با چادر نماز، در مسیر او می ایستاد تا پسرش را که از دیدار وی محرومش کرده بودند ببیند. او مردی بود با یک فرهنگ متوسط، بسیار جاه طلب، تعلق دوست، و از خودراضی، متفرعن، ازمنده و دهان بین، بعدها او از ریاست اداره کل هنرهای زیبا، به مقام وزارت فرهنگ و هنر رسید. — م.



— ملکشاہ من ہیچ نمی دانم... قسم می خورم چیزی نمی دانم و نمی توانم به تو جواب بدهم...

در پاریس هر كجا كه پاهایم مرا می کشید می—  
 گردیدم. ساختمان لوور يك نماي تمام نشدنی است كه  
 نگاهش نمی كنم، تنها هستم، هیچكس جز يك زن رهگذر  
 را نمی بینم، يك زن جوان از میان میخكوبی عرض خیابان  
 می گذرد و حواسش سر جا نیست، يك مرد تنهاش به او  
 می خورد و پوزش می خواهد، يك پسر بچه كه كیفش را  
 بر دوش دارد، خم می شود تا بندكشش را ببندد. يك سیاه  
 پوست كه شبكلاه قرمز و سبز به سر دارد و تا چشمانش  
 آترا پائین کشیده و دست هایش در جیب است بیهوده  
 می خندد. این ها زندگی شان چیست آینده شان کدام است؟  
 مال من كه دارد اجتناب ناپذیر می شود... حرف های پدرم  
 را به یاد می آورم: «دخترم تو در این مورد آزادی.» سه بعد  
 گفته خودم به یادم می آید: «به بهانه اینکه دیادا موجب  
 رسوایی شود مرا كه به زور مجبور نمی كنی» پدرم گفت:  
 «نه به تو قول می دهم». همه این ها در خاطر من می گذرد...  
 حق با اوست، شاه هر چه هم مقتدر باشد نمی تواند مرا  
 به اجبار همسرش سازد. این حق را دارم كه به آزادی  
 درباره زندگی آینده ام تصمیم بگیرم.

رم. فرودگاه چامپینو، آمد و رفت مسافران، صدای

تبلازی<sup>۱۵</sup> بلندگوها که فرود و پرواز و مبدأ و مقصد هواپیماها را در زبان‌های ایتالیایی و انگلیسی تکرار می‌کنند: لندن، برلین، زوریخ. شهرهایی که در آنها زیسته‌ام، و شاید قبل از مدت‌ها زمان، دیگر آنها را نبینم، برلین کودکی‌ام، زوریخ و لندن نوجوانی‌ام...

پلیس فرودگاه و تشریفات معمولی‌اش برای پرسنل شمس و برای من که یک ثریا سفند یاری ساده، یک دختر ناشناس ایرانی که همراه با خواهر شاه ایران مسافرت می‌کند، بیشتر نیستم... یزرگراه بیان فرودگاه و شهر، آسمان آبی روشن‌رم، کاج‌های زندگی، خانه‌های با زمین خاک رس، و به زودی حمام‌های معدنی کاراکالا، کولیزه، پیاتزا دی اسپانیا و گلزارهایش... خلاصه به هتل می‌رسیم...

پدرم منتظر ما است، مادرم نتوانسته بیاید، او در زوریخ مانده تا برادرش را که هفده سال تمام او را ندیده است ببیند. فردای آن روز شمس مرا به (وی یا دیی کوندوتی) برای خرید کفش و کیف از فروشگاه «گوچی» سپس، کمی آن طرف‌تر برای خرید لباس نزد «پوچی» می‌برد. در (پیاتزا ناوونا) گردشکی می‌کنیم و یک بستنی رو بروی آبنمای (مائوره) می‌خوریم. توقف کوتاهی در (پالاتینو) می‌کنیم و به هتل برمی‌گردیم.

فردای آن روز ۱۷ اکتبر (۲۵ مهرماه)، نیمه شب،

(۱۵) تبلازم نام دیگر بیماری سل است و کنایه از صدای تبلازی

(La voix phitistique) صدای گرفته یا خرخره دار است. - م.

با يك هواپیمای (کنستلاسیون) K.L.M. ۱۶ به قصد تهران پرواز می‌کنیم. کمپانی هوایی هلندی به طور استثناء دو جای خوابیدن برای شمس و من در هواپیما ترتیب می‌دهد. در يك روزنامه چاپ رم که از مجله فروشی فرودگاه خریده‌ام، در يك نوشته کوتاه می‌خوانم: «پرنسس شمس خواهر شاه ایران، همراه با مادموازل ثریا اسفندیاری نامزد شاه، توقف کوتاهی در رم داشتند».

اولین بار است که نام را می‌بینم در روزنامه‌ای چاپ می‌شود. لحظاتی پیش از ساعت پرواز، ما مهمان سفارت ایران بودیم و سفیر مرا همچون يك مادموازل ندیمه ساده پرنسس شمس تلقی کرده، پس آیا از آنجا بوده است که این خبر به روزنامه‌ها درز کرده؟ من که از انتشار این خبر چندان راضی نبودم، آرام روزنامه را تا کرده زیر صندلی‌ام لغزاندیم تا عمویم اسعد بختیاری که حسب اتفاق در همین هواپیما سفر می‌کرد، آن را نبیند. او هم نمی‌دانست به چه مناسبت به تهران سفر می‌کنم.<sup>۱۶</sup>

از این فکر خون در رگهایم منجمد می‌شد که آیا می‌خواهند به زور وادارم به عروسی کنند؟

(۱۶) کنستلاسیون - هواپیماهای مسافری با چهار موتور پروانه‌ای در آن هنگام هنوز هواپیمای مسافری یا راکتور مورد استفاده قرار نگرفته بود و سرعت آن هواپیماها برابر با نیمی از سرعت هواپیماهای یا موتور «جت» مسافری معمول امروز بود. - م.

(۱۷) هفت سال بعد همین عمویم سند مطلق را در شهر بن آلمان به دستم داد - یادداشت نویسنده.

همیشه ورودم به تهران را با کمترین جزئیاتش در خاطر دارم: آن ۱۸ اکتبر (۲۶ مهرماه)، ساعت ۱۰ صبح در فرودگاه مهرآباد. دستور بود که منتظر بمانم تا تمام مسافران از هواپیما پیاده شوند، بعد نوبت من شود. منتظر، در حالیکه در صندلی ام مانده ام، فقط می توانم بیرون، یعنی پائین را نگاه کنم: پرسس شمس را میان دو برادرش که همراه با همسرانشان اند می بینم، «رورانس»، روپوسی، تعظیم، گفتگوهای دور و دراز که البته نمی شنوم.

در آن سوی خیابان باریک پدرم را می بینم که از دور به من تبسم می کند، بی شک برای اینکه به من جسارت دهد، آیا او هم مثل من در این لحظه این جمله از «هزار و یک شب» را به خاطر می آورد:

«شهرزاد که کتابها و تمام نوشته ها را خوانده بود، تعدادی قصه و حکایت در حافظه داشت، روزی به پدرش گفت: «ای پدر می خواهم اندیشه های پنهانم را بر تو آشکار سازم...»

آن روز، در پای ۱۵ پله، که از پنجره هواپیما آنها را شمردم، سر نوشت انتظارم را داشت... و من، چه اندیشه های پنهان که در سر داشتم؟! همان ها که یک دختر جوان در اوقات کمی پیش از زن شدن در ذهن خود می پروراند!... ناگهان زنی فربه نفس زنان وارد هواپیما می شود و به من خوش آمد می گوید. او فروغ ظفر است

ہمان «فرشتہ نیکو کار» کہ مثل علاء الدین مرا از (دور بین  
 عکاسی - چسراغ سحر آمیز) پسر عمہ ام گسودرز بیرون  
 کشید، و بہ دنبال او دکترا ایادی پزشکی مخصوص شاہ،  
 وارد می شود و می گوید:

- سلام ثریا خانم... ۱۸.

با خجالت پاسخ می دہم:

- سلام آقا! ۱۹.

آن روز نمی دانستم کہ دکترا ایادی بعدہا دوست  
 منتصفی ہر اہم خواهد بود - پس از آنکہ وارد اتوموبیل  
 لیموزین کہ پای ہواپیما توقف کردہ است می شوم، بہ سوی  
 خانہ امیر حسین خان برادر فروغ ظفر بہ راہ می افتیم...  
 پدرم بہ من گفت: با رضایت من تو در خانہ امیر حسین  
 خان می مانی...

در میان تمام بختیاری ہای تہران، امیر حسین خان از  
 احترام و ویژه دربار برخوردار بود. برنامہ ہا تمام تنظیم  
 شدہ بود، و من باید خودم را با آن تطبیق دہم. پدرم  
 گفت بعد از یک استراحت و خواب - «در خواب است  
 کہ مابندگان، در پیشگاہ پروردگار، یکسان و ہر اہریم» -  
 فردا بہ دربار معرفی خواہم شد.

ویلائی امیر حسین خان را بہ خاطر ندارم - کہ ہیچ -  
 کمتر از آن، اطلاقی بود کہ فروغ ظفر مرا برای رفع

۱۸ و ۱۹) این دو سلام با تلفظ فارسی و املاء لاتین در متن

خستگی به آنجا راهنمایی کرد... چیزی در ذهنم نمانده است... فقط، از باز کردن چمدان‌هایم آسوده می‌شدم که صدای زنگ تلفن بلند شد:

— برای دوشیزه اسفندیاری ممکن است امشب نزد ملکه مادر بیاید؟ ترتیب یک‌شام کوچک خودمانی داده‌شده که ایشان هم باید حضور داشته باشند...

دعوت کاخ! در حالیکه من قصد دارم فراغت خود را میان دو پرائتز (استراحت) قرار دهم... پرنسس شمس که گوی می‌موی او را آتش زده‌اند<sup>۲۰</sup> ناگهان در اطاقم می‌بینم، چطور توانسته است به این زودی سر برسد؟! او اوقات مرا برهم می‌زند و مجبورم می‌سازد تا ذهنم را از اندیشه‌های گذشته به زمان حال بیاورم. ای داد که یک ثانیه هم نمی‌توانم در افکارم غرقه باشم! لباس‌هایم را روی تخت‌خواب زیر و رو می‌کند و می‌گوید:

— این پیراهن را بپوشید!  
و حالا آرایشگر، دو ساعت تمام نشدنی، جواهر، عطر، آرایش... مسابقه سرعت با عقربه‌های ساعت! شمس اضافه می‌کند:

— روژ لب خیلی کم... بگذارید من درست کنم!

(۲۰) آتش زدن مو - اصطلاحی فارسی است و معادل این اصطلاح در زبان فرانسه: «Sortir d'une boîte» یعنی از «قوطی بیرون آمدن (پریدن)» است که خانم ثریا و همکار نویسنده‌اش لویی والانتن، در کتاب خود آورده‌اند. - م.

شمس، يك مگس مزاحم: ۲۱

— رورانس که یادتان هست؟ خیلی پائین برای شاه،

خفیف تر برای ملکه صادر!... ۲۲

و به سوی تاج الملوک که به راه می افتیم. خانم سالخورده مرا در سالن می پذیرد، دور و برش را برادران و خواهران شاه گرفته اند. مرا می بوسد، بعد از او پرنسس اشرف و سایر زنان که برایم ناشناس اند. تماس سنتی صورت را با صورت من انجام می دهند<sup>۲۳</sup>. بوسه ای که کسی از طرفش که نمی شناسد دریافت می دارد. احساسی است ظریف. نوعی ترس مرا در بر می گیرد، حتی گونه هایم را. از همه ظریف تر فورمول های آداب است که باید ارائه گردد و دریافت شود و خوشبختانه من از کودکی با این سنت های ایرانی آشنا هستم که عبارت است از: احوال پرسی و جویا شدن از جزئیات سلامت مخاطب و کسانش، با

(۲۱) مگس مزاحم معادل می شود با اصطلاح فرانسوی «Le coq et la mouche» (کالسکه و مگس) که بیان کنندگان حضور يك مزاحم انگل و فضول است. این اصطلاح از یکی از قصه های لافونتن وارد زبان فرانسه جاری شده است. (قصه نهم از کتاب هفتم فابل های لافونتن). - م.

(۲۲) در متن فرانسه «Afalakeli Madar» آمده است. به طوری که می دانیم نامش تاج الملوک و دخترانش شمس الملوک و اشرف الملوک که «الملوک» از آخر نام آن ها برداشته می شد و عنوان «والاحضرت» به جای آن، در آغاز نامشان افزوده می گردید. - م.

(۲۳) «accolade» - بوسیدن نیست بلکه در آغوش کشیدن و گونه بر گونه سائبیدن است. - م.

زبانی چرب و نرم.. ناگهپان صدایی از یکی از خادمان شنیده می شود:

— اعلیحضرت شاه!

همه از جا بلند می شوند. شاه این جا است. در پوشش نظامی امیری ارتش ایران، او را متین و با ابهت می یابم. می بینم که شمس درست نمی گفت زیرا که چهره اش خندان است و اندامش متناسب و نیز جوان می نماید. او در ستینی است که شخص احساس مسئولیت می کند؛ با يك او نیفورم شیک. آری، اعتراف می کنم که دیدارش برایم يك ضربه صاعقه آبی بود...

مادرش را می بوسد و خواهرانش در حالیکه دست هایشان را روی سینه می گذارند خم می شوند: تعظیم... برادرانش او را «اعلیحضرت» خطاب می کنند. به من نزدیک می شود، طبق آداب می بایست نگاهم را پائین می بردم، اما برایم غیرممکن بود... رورانشی که بارها تمرین کرده بودم آن طور که باید انجام نمی شود... «زیاد پائین نبود!» این را بعدها، خیلی بعدها، شمس به من گفت<sup>۲۴</sup>؛ چرا که در آن موقع وقتش نبود — خجول بودن

(۲۴) révérence : حرکت احترام آمیزی است که در آن یا خم می شوند و یا زانوان را خم می کنند — در فیلم ها دیده ایم که شوالیه ها در برابر شاه زانو می زنند و کلاه پرده را خود را تکان می دهند — و زنان يك زانو را خم می کنند. حرکتی است که اگر خوب اجرا شود، به زیبایی يك فیگور باله است. — م.



شاه را کہ شمس می گفت و خودش سعی داشت آن را پنهان کند حدس می زدم... اگر مردها متوجه نمی شوند، یک زن این نکات را خوب احساس می کند... او مرا دعوت به نشستن می کند و می پرسد:

— چه مدت در پانسیون بودید؟ تحصیلاتتان در چه رشته است؟

— از مونترال، لوزان، لندن صحبت می کنم و بعد هم البته... از فلور<sup>۲۵</sup>... موقع شام می رسید، یک میز طولانی با رومیزی سفید که شمعدان های سنگین آنرا درخشان می نمایاند — ظروف کریستال و چینی گران بها و کارد و قاشق و چنگال نقره. برخلاف تشریفات با مہربانی مرا سمت چپ خود می نشاند. میانمان نگاه هایی رد و بدل می شود، دزدکی، آشکار — و باز دزدکی — غذا بسیار لذیذ است بدون شراب و الکل — حرف هایمان آرام و به گونه ای کاذب معصومانہ است. می گوید:

— خیالی سوئیس را دوست دارم.

— بله کشور بسیار زیبایی است...

مثل دو شاگرد مدرسه که باهم درد دل می کنند، البته در میان درخشش کریستال و ترق تروق ظروف... و محاط در یک امیدواری برای تمام اعضای یک خانواده، که غرق در داوری و ارزیابی یمن خوش آیندہ اند.

شام کہ تمام می شود همه به سالی کہ کاناپہ های

(۲۵) گوستاو فلور (۱۸۸۵-۱۸۲۱) نویسنده فرانسوی، کہ «مادام بواری»، «سالامبو» و «آموزش احساس» از آثار اوست. — م.

پف کرده در آنجاست می‌رویم - بلکه مادر دخترانش را  
 دو طرف خود می‌نشانند و در حالیکه بی تفاوت دستش را  
 به پهلوئی گاناپه تکیه می‌دهند، پیشنهاد می‌کنند بیکار  
 ننشینیم و یک بازی لفظی جمعی را شروع کنیم. گفته  
 می‌شود «جغرافیا». باید اسامی کشور، شهر، رودخانه،  
 کوهستان و غیره را که با یک حرف مشابه آغاز می‌شود  
 پیدا کنیم و سریع بر زبان آوریم...

- خیلی خوب هرکس به نوبه:

- ایران

- آلاسکا

- اتریش

- اسکندریه

- آمازون

- آتن

- آلپ

- آکاپولکو

- آبیجان

- آپالاش

هرکس «وازد» باید نوبتش را به دیگری واگذار

کند...

- نروژ، چین، دانوب، اسپانیا، فرانسه، گنگ...

هرچه تندتر، و هرچه چشم است به سوی من برمی‌گردد

تا ببینند از لب‌های من پاسخ خوب شنیده می‌شود یا نه؟

احساس می‌کنم تمام ایران می‌خواهد هوش مرا بیازماید.

شب نشینی ساعت ۱۱ پایان می یابد و عمه فروغ ظفر مرا نزد برادرش امیر حسنین خان باز می گرداند. از فرط خواب نزدیک به افتادم. در چهره ام اثر خستگی از هیجان زیاد پیدا است...

زنگ در به صدا در می آید، پدرم است، رنگش پریده و پریشان است. می گوید:

— ثریا، شاه از تو خوشش آمده... برای ازدواج با او آماده ای؟

— از جایم می پریم:

— چی! همین حالا باید تصمیم بگیرم؟

— بله، از همین فردا نامزدی اعلام خواهد شد.

سپس پدرم با اشتیاق ادامه می دهد:

— ... من قراری را که با تو گذاشتم در خاطر دارم،

اگر این ازدواج انجام نشد، همانطور که قول داده ام به

هالیوود خواهی رفت... هیچ اجباری هم در این ماجرا

نیست... هیچ... اما اگر پذیرفتی، آن وقت دیگر نمی-

توانی تغییر نظر بدهی، چرا که برای بختیاری ها پی-

آبرویی بار خواهد آمد... نظرت چیست؟

بدون تأمل بسیار طبیعی پاسخ می دهم:

— به شاه بگویند من آماده ام، همسرش خواهم شد...

نخستین بار بود که مردی توجهم را جلب می کرد، نه

مثل قهرمان زن یک فیلم یا یک رمان، بلکه مانند یک

انسان که با پی بردن به خواهش قلب، متوجه مسئولیت اش

هم می‌شود. میان شاه و من کششی نیرومند برقرار شده بود. بدون اینکه کلماتی اصولی رد و بدل شده باشد، جریانی از اعتماد و ملایمت میانمان برقرار گردید... مردی که می‌خواست زندگی‌اش را با من تقسیم کند، از همان نگاه اول نکته‌هایی از خصوصیت‌هایش را به من ارائه داد. خجالت او بیانگر يك رومان‌تیسیم بود که دختر جوانی را که من بسودم شادان می‌ساخت. شیک‌پوشی و تربیتش نشانی بود از يك فرهنگ آداب‌دانی و به‌ریزه‌شما بزدگی‌اش غرور و رک زتانه‌ام را راضی می‌ساخت. سگر میان تمام دختران جوان مشتاق که به او معرفی شده بودند، او تنها مرا با دیدن عکس‌م انتخاب نکرد؟ سن، ثریا اسفندیاری بختیاری!...

فردای آن شب، عکس من در روزنامه‌ها چاپ شد و اعلامیه‌ها بود که در رادیو نامزدی رسمی ما را برای فردای انتشار خبر اعلام می‌داشت - هجده ساله بودم، اما گفتند بیست ساله‌ام، برای اینکه از تفاوت سن زیاد کاسته شود. مسائل آنقدر سریع پیش می‌رفت که دچار سرگیجه‌ام می‌ساخت...

یادم هست که ایران در این هنگام دچار بحران سختی بود، رئیس ستاد ارتش سپهبد رزم‌آرا به ریاست دولت رسیده بود و در بازار نفت ایران مسابقه‌ای را انگلیسی‌ها و روس‌ها و امریکایی‌ها با هم شروع کرده بودند، و رزم‌آرا

هم گاه با این سو و گاه با آن سوی دیگر بازی می کرد. جاه طلبی بی حد او ایجاد دو دستگی در دولت و در مجلس کرده بود و دربار را از این بابت نگران می ساخت و بیم آن می رفت که هر لحظه توفانی سهمگین در سیاست برخیزد.

به سبب تمام این تنش ها بود که شاه تصمیم گرفت برای مراسم نامسزدی، جشنی بدون آئین بنسدی و شکوه برگزار شود. نوعی تشریفات رسمی که شب با يك ضیافت که در آن سوای بستگان من، و عده ای از نزدیکان، دیگرانی جز وابستگان مطبوعات و رادیو و خیرگزاری ها، نباید شرکت داشته باشند، شروع می شد و پایان می یافت. پنج ساعت به جشن مانده متوجه شدم که لباس ندارم. اگرچه يك پیراهن از پاریس آورده بودم، اما آستین کوتاه بود و فکرش را هم نمی شد کرد. که ملکه آینده در چنین مراسمی با بازوهای برهنه ظاهر شود، چرا که سانه ای به شمار می آمد.

بار دیگر شمس به دادم رسید و اداره امور مربوط را در آخرین دقائق به دست گرفت:

— هیچ مسئله ای نیست، درستش می کنم!

يك خانم خیاط را که از تنها مؤسسه به اصطلاح «خیاطی اعلاهی تهران پیدا کرده بودند، فوری آوردند و او قبول کرد پیراهن سفید آستین کوتاه مرا به يك لباس رسمی تبدیل کند. پیراهن را برداشت و برد و لحظاتی بعد سروکله اش پیدا شد، با يك پیراهن عجیب و غریب

مزین به آستین‌های عریض ناهم‌آهنگ. اما در هر حال، پوشاننده بازوها.

کاخ مرمر، تالار بزرگ آئینه، و نسخه‌های متعددی از تصویر من و محمدرضا که از تیغه‌های بی‌شمار آئینه تابانده می‌شد. خوشبختی من و خوشبختی او در این (کاله پی دوسکوپ)<sup>۲۶</sup>، در بی‌نهایت اپتیک. برای بی‌نهایت زندگی، لااقل آنچه که من می‌اندیشیدم...

شب، هنگامی که یک ارکستر برایمان والس و اسلو می‌نواخت، رقصیدیم. دست‌هایمان در یکدیگر فشرده می‌شدند، در گوشم گفت:

— با من بی‌اطاقی را در این کاخ نشانت دهم که موجب غرور است.

دستم را گرفت و به کتابخانه که مجاور تالار ضیافت بود برد، دفتری بود با دیوارها و سقف از انواع تیغه‌های مرمر، عاج، و طلا و چوب‌های گران‌بها، دنیایی از شکوه — در حالیکه بازویم را می‌گرفت پرسید:

— این‌جا را دوست داری؟

— شگفتی است، خارق‌العاده است!

(۲۶) Kaleidoscope: استوانه‌ای از بیرون بسته و در جدار داخل آن آئینه، با تکه‌های کوچک بلور رنگی که آئینه‌ها تصاویر بی‌نهایت آنرا می‌تابانند و هنگام چرخاندن استوانه حول محورش خرده‌بلورها هم جابجا می‌شوند و نمونه کوچک آن بازیچه‌ایست در دست بچه‌ها. — م.

می خواستم نشانش دہم کہ دنیای او را دوست دارم،  
 کارهای چوبی را تحسین می کنم و در مقابل کتاب های  
 کمیاب نشاط می یابم. شتابزده شانہ ام را گرفت و دست  
 دور کمرم گذاشت و خودش را به من چسبانند. و من کنار  
 کشیدم، کش و واکش بود و از شکوهی به شکوه دیگر  
 می رفتیم...

ای دختر بیچاره نادان امگر می توانستم شك کنم که  
 او پاهایش را این طرف و آن طرف می کشد تا نخستین  
 بوسه را با من رد و بدل کند... از کتابخانه بیرون  
 آمدیم، من سرشار از نشاط و او با تیسمی تلخ و چهره ای  
 درهم.

در اندیشه ام تنہا این مطرح بود کہ در آینده باید با  
 يك ازدواج از آن ہم باشیم...

## ۴

تاریخ مراسم عروسی برای ۲۷ دسامبر (۶ دی ماه) تعیین شد، مادرم، پدرم و برادرم بیژن، همه، در ویلای وسیعی که در اجاره داشتیم زندگی می‌کردیم. مثل همه مادرها، مادر من هم میان دو احساس مردد مانده بود. از سویی به خاطر خوشبختی من خوشنود بود، از سوی دیگر، از خود می‌پرسید: برای رو در رویی با سرنوشتی که در انتظار است، آیا من آماده‌ام؟ او مرا هنوز دختر کوچکی می‌دید که از درخت بالا می‌روم تا از درس‌های سلطنت‌خانم فرار کنم. می‌گفت «دخترم تو هنوز خیلی جوانی!» در صورتی که خودش وقتی همسر پدرم شد، شانزده سال بیشتر نداشت.

دیگر باید هر روز شاه را در ساعات نهار و شام ببینم، در حالیکه عمه فروغ ظفر، یا پدرم مرا همراهی



می کردند. به محمد رضا که غذایش را با برادران و خواهرانش صرف می کرد. ملحق می شدم. در سالن بزرگ غذاخوری بی نشستیم و از این طرف و آن طرف صحبت می کردیم و گاهی هم مسائلی بی معنا مطرح می شد. بعد از صرف قهوه مردان به سالن پینیارد روانه می شدند و زنان هم به بیهوده گویی با هم می پرداختند. شب ها هم گاه فیلمی می دیدیم یا به بازی ورق می پرداختیم...

روزهایی هم به کاخ ملکه مادر برای دیدار می رفتیم. او در کاخش با چند دوست صمیمی که معاشران او بودند زندگی می کرد. بعد از مرگ رضاشاه در آفریقای جنوبی، او نتوانسته بود درد ناشی از حسدش را تسلی دهد. زیرا، از این که شوهرش همسر جوان خود را در تبعید به همراه برده بود او هنوز در رنج بود.<sup>۲</sup>

تاج الملوک سعی داشت در زیر ظاهری خیلی نمایان يك اقتدار نرمش ناپذیر را به همه نشان دهد.

مهرداد پهلید، شوهر شمس، با ریشخندی پشیمان،

(۱) بیهوده گویی - papotage این کلمه فرانسه به «وراجی» و «پرچانگی» هم می تواند ترجمه شود. - م.

(۲) رضا شاه بعد از استعفا و تبعیدش در شهریور ۱۳۲۰ نخست، به جزیره موریس و از آنجا به جوهانسبورگ برده شد. همسر جوان او خام عصمت الملوک دولتشاهی. دختر مجلل الدوله دولتشاهی بود که به همراه وی سفر کرد و در حال حاضر او در تهران زندگی می کند. - م.

احترامی را کہ باید در برابر مادر شوہر آیندہ ام انجام دہم، این گونه توصیه می کرد:

— وقتی با او رویو می شوید باید خودتان را بہ او برسائید و روی ہریک از دو گونه اش ہفت ہوسہ ہچسبائید... تا ہفت می شمارید: ... یک، دو، سہ، چہار، پنج، شش، ہفت... آن وقت او حتم می کند کہ شما مثل دخترانش او را دوست دارید.

پرنسس شمس اغلب مرا بہ کاخش دعوت می کرد، و بہ محض ورود، توصیه و پند و راہنمایی شروع می شد و شوہرش دنبال حرف را می گرفت و زنش را بہ راہنمایی ام بیشتر تشویق می کرد:

— بہ ثریا گفתי کہ پیش این زن پا نگذارد؟

بی شک اشارہ ای بود بہ پرنسس اشرف...

— ... بہ ثریا گفתי فریب تبسم های او را نخورد؟

البتہ تبسم های پرنسس اشرف را می گفت.

اظہار نظر، توصیه، تحریک، تلقین، کنایہ، مقررات، پیشنہاد، برنامہ ریزی اوقات کار من، کجا؟ کی؟ چطور؟ چرا؟<sup>۳</sup>

یک روز کلہ ام را آنقدر با پرگویی سوراخ کردند کہ اعصابم تحمل نیاورد و من کہ ہرگز گریہ نمی کردم، بہ گریہ افتادم.

غذا خوردن با خانوادہ، گردش با خانوادہ، تماشای

(۳) این چہار سؤال با تلفظ فارسی و اسلای لائین در متن